

شروع با حرف الف

اگر به زلف دراز تو دست ما نرسد گناه بخت پریشان و دست کوتاه ماست

حافظ

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

حافظ

ای غایب از نظر به خدا می سپارمت جانم بسوختی و به دل دوست دارمت

حافظ

از خدا جوییم توفیق ادب بی ادب محروم ماند از لطف رب

سعدی

از دل تنگ اسیران قفس یاد کنید ای که دارید نشیمن به لب بامی چند

عاشق اصفهانی

از دوست به یادگار دردی دارم کان درد به هزار درمان ندهم

مولوی

از عشق من به هر سو در شهر، گفتگویی ست من عاشق تو هستم، این گفتگو ندارد

شهریار

از گلوی خود بریدن وقت حاجت همت است ورنه هر کس وقت سیری پیش سگ نان افکند

صائب

از مکافات عمل غافل مشو گندم از گندم بروید جو ز جو

خواجه عبدالله انصاری

از مردم افتاده مدد گیر که این قوم با بی پروبالی، پر و بال دگرانند

صائب تبریزی

از منست این غم که بر جان منست دیگر این خود کرده را تدبیر نیست

فروغ فرخزاد

از وصل تو گر نیست نصیبم عجبی نیست هم ظلمت و هم نور به یکجا نتوان دید

عبدالله الفت

از هوس ها دور باش و از خدا غافل مباش زانکه نبود جز خدا اندر دو گیتی یآوری

از یاد تو بر نداشتم دست هنوز دل هست به یاد نرگست مست هنوز

محمد حسین شهریار

استخوان سر فرهاد فرو ریخت ز هم دیده اش در ره شیرین نگران است هنوز

عبرت نائینی

اشک گرم و آه سرد و روی زرد و سوز دل حاصل عشقند و من این نکته می دانم چو شمع

علی اطهری کرمانی

اغلب کسان که پرده ی همت دریده اند در کودکی محبت مادر ندیده اند

شهریار

افسرده ایم و خسته دل از هرچه هست و نیست شاید به بوی زلف تو خور را دوا کنیم

محمد عزیزی

افسوس که افسانه سرایان همه خفتند اندوه که اندوه گساران همه رفتند

بهار

اگر آلوده شد گوهر به یک ننگ نشوید آب دریا ازو رنگ

فخرالدین اسعد گرگانی

اگر اهل دلی دیدی، سلام من رسان بر وی که کمتر یافتم هر جا فزونتر جستجو کردم

صابر همدانی

اگر با غیرتی با درد باشی و گر بی غیرتی نامرد باشی

عبید زاکانی

اگر بینی که نابینا و چاه است اگر خاموش بنشینی گناه است

صائب تبریزی

اگر داری ای مرد فرزانه هوش به تعمیر دل های ویرانه کوش

صبای کاشانی

امشبى را که در آنیم غنیمت شمريم شاید ای جان نرسدیم به فردای دگر

عماد خراسانی

اول اندر کوی او جز نقش پای ما نبود آخر آنجا از هجوم خلق، جای ما نبود

وصال شیرازی

ای بی خبر از سوخته و سوختنی عشق آمدنی بود نه آموختنی

سنایی

ای خوشا آن دل که آزاری نمی آید از او غیر کار عاشقی کاری نمی آید از او

رهی معیری

ای دوست بر جنازه دشمن چو بگذری شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود

سعدی

ای دوست زلف خود را در دست باد مگذار مگذار هستی ما بر باد رفته باشد

امیر اتابکی

ای سر و پای بسته به آزادی مناز آزاده منم که از همه عالم بریده ام

رهی معیری

ای شب از رویای تو رنگین شده سینه ام از غم تو سنگین شده

فروغ فرخزاد

ای عشق همه بهانه از تست من خاموشم این ترانه از تست

هوشنگ ابتهاج

ای که دستت می رسد کاری بکن پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار

سعدی

ای گل تازه که بویی زوفا نیست تو را خبر از سرزنش خار جفا نیست تو را؟

وحشی بافقی

اینجا منم و شب و درونی خالی ای کاش که در بساط ما آهی بود

سلمان هراتی

ای نگاهت نخی از مخمل و از ابریشم چند وقت است که هر شب به تو می اندیشم

بهروز یاسمی

شروع با حرف ب

به صحرا بنگرم صحرا تو بینم به دریا بنگرم دریا تو بینم

بابا طاهر عریان

با این عطش تا چشمه، دیگر دیر خواهد شد دریا اگر باشد دلت تبخیر خواهد شد

محمد علی بهمنی

با خدا باش و پادشاهی کن بی خدا باش و هر چه خواهی کن

مجلسی

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست در باغ لاله روید و در شوره زار خس

سعدی

بار درخت علم نباشد مگر عمل با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری

سعدی

با رشته ی زلف توام امشب سر راز است افسوس که شب کوتاه و این رشته دراز است

هدایت طبرستانی

بار محبت از همه باری گرانتر است وان کس کشد که از همه کس ناتوانتر است

فروغی بسطامی

با ضعیفان هر که گرمی کرد عالمگیر شد ذره پرور باش تا خورشید تابانت کند

ظلی تبریزی

با عقل، آب عشق به یک جو نمی رود بیچاره من که ساخته از آب و آتشم

شهریار

شروع با حرف پ

پرتو عمر چراغی ست که در بزم وجود به نسیم مژه بر هم زدنی، خاموش است

سایر مشهدی

پدرم گفت و چه خوش گفت که در مکتب عشق هر کسی لایق آن نیست که بردار شود

شالباغان

پر خاش که از هر دهنی تلخ چو زهر است چون از لب شیرین تو افتاد شکر شد

ابوالحسن ورزی

پدر، آن تیشه که بر خاک تو زد دست اجل شیشه ای بود که شد باعث ویرانی من

پروین اعتصامی

پروانه صفت دیده به او دوخته بودم وقتی که خبر دار شدم سوخته بودم

عاشق اصفهانی

پروانه به یک سوختن آزاد شد از شمع بیچاره دل ماست که در سوز و گدازست

وصال شیرازی

پرواز من به بال و پر توست، زینهار مشکن مرا که میشکنی بال خویش را

صائب شیرازی

پروانه سوخت، شمع فرو مرد، شب گذشت ای وای من که قصه ی دل ناتمام ماند

مهدی سهیلی

پیری به رخ ما خط از آن روی کشیده است تا خوانی از این خط که ز دنیا چه کشیدم

امیری فیروزکوهی

پیوستگی به حق ز دو عالم بریدن است دیدار دوست، هستی خود را ندیدن است

بیدل دهلوی

شعر با ت

تو طاعت حق کنی به امید بهشت نه نه تو نه عاشقی که مزدوری تو

شیخ بهایی

تو همچو صبحی من شمع خلوت سحرم تبسمی کن و جان بین که همی سپرم

حافظ

تا بوده چشم عاشق در راه یار بوده بی آنکه وعده باشد در انتظار بوده

ضمیری

تا به فراق خو کنم صبر من و قرار کو؟ وعده ی وصل اگر دهد طاقت انتظار کو؟

کلجاری

تا تو مراد من دهی کشته مرا فراق تو تا تو به داد من رسی، من به خدا رسیده ام

رهی معیری

تا چند بسته ماندن در دام خود فریبی با غیر آشنایی، با آشنا غریبی؟

ساعدا باقري

تا قفل قفس باز شد آن سوخته پر رفت دلواپس ما بود وليکن به سفر رفت

بنفشه نيك گو

تا نگرید طفلک حلوا فروش ديگ بخشايش کجا آيد به جوش

مولوی

ترسم ای مرگ نيایی تو و من پير شوم آنقدر زنده بمانم که ز جان سير شوم

فرخی یزدی

تنی آلوده درد و لبریز غم دارم ز اسباب پریشانی تو را ای عشق کم دارم

ابوالحسن ورزی

تو دریای من بودی آغوش وا کن که می خواهد این قوی زیبا بمیرد

حمیدی شیرازی

تو عهد کرده ای که کشانی به خون مرا من جهد کرده ام که به عهدت وفا کنی

فروغی بسطامی

تو مپندار که خاموشی من هست برهان فراموشی من

حمید مصدق

تجلی گه خود کرد خدا دیده ی مارا در این دیده در آید و ببینید خدارا

صفای اصفهانی

تو مو می بینی و مجنون پیچش مو تو ابرو او اشارت های ابرو

وحشی بافقی

تا چند عمر در هوس و آرزو رود ای کاش این نفس که بر آمد فرو رود

جلال الدین همایی

ترا که هر چه مراد است در جهان داری چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری

حافظ

تو را با غیر می بینم، صدایم در نمی آید دلم می سوزد و کاری ز دستم بر نمی آید

مهدی اخوان ثالث

تنت به ناز طبیبان نیازمند مباد	وجود نازکت آزرده گزند مباد
--------------------------------	----------------------------

حافظ

تو کمان کشیده و در کمین که زنی به تیرم و من غمین همه غم بود از همین که خدا نکرده خطا کنی

هاتف اصفهانی

تا تو مراد من دهی کشته مرا فراق تو	تا تو مراد من دهی من به خدا رسیده ام
------------------------------------	--------------------------------------

رهی معیری

تبه کردم جوانی تا کنم خوش زندگانی را	چه سود از زندگانی چون تبه کردم جوانی را
--------------------------------------	---

یغمایی

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود	وین راز سر به مهر به عالم سمر شود
----------------------------------	-----------------------------------

حافظ

تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت	جانم از آتش هجر رخ جانانه بسوخت
-------------------------------	---------------------------------

حافظ

ترسم از آن قوم که بر دردکشان می خندند	بر سر کار خرابات کنند ایمان را
---------------------------------------	--------------------------------

حافظ

اشعار با ث

ثلاثین و ثلاثین و ثلاثین به حق سوره ی طه و یاسین

ثبت است به کار روزگارم بر دیده وظیفه ی تو دارم

ثوابت جمله حیران ایستاده چو محکومان به هنگام زلیفن

ثمرات دل شکسته به درون خاک بسته بگشاده دیده دیده ز بلای دی رهایی

ثانی خیال وصل محقق نمی شود با ناکسان بد دل طرار عاشقی

ثانی به شوق دوست ز دنیا همی برید باشد که اوفتد به کنار و پناه تو

ثنای رودکی ماندست و مدحش نوای باربد ماندست و دستان

ثریای جوان در دام بستند بر آن بهرام هم آری نشستند

ثنا ها کرد بر روی چو ماهش بپرسید از غم و تیمار راهش

ثاقبا بخت چنین خواست که من خوار شوم تا به کوهش برسم طالع بهتر گیرم

ثوابت باشد ای دارای خرمن اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

ثواب روزه و حج قبول آن کس برد که خاک میکده ی عشق را زیارت کرد

ثمري گر ندهد آه فغان خواهد داد اثری گر نکند ناله دعا خواهم کرد

ثلث دین من دیده یار است عاشقم من ، دین بسیار است

ثواب مسجد و محراب و منبر بر امیر المومنین آقای قنبر

ثانیه ها در پی هم میروند نیست کسی در پی انها رود

ثریا کرد با من تیغ بازی عطارد تا سحر افسانه سازی

ثلث نویسان قلم انوری باقلم ثلث نویسند ثلث

اشعار با ج

جمالت آفتاب هر نظر باد ز خوبی روی خوبتر باد

حافظ

جهان سر به سر چون فسون است و بس نماند بد و نیک بر هیچ کس

فردوسی

جمال شخص نه چشم است و زلف و عارض و خال هزار نکته درین کار و بار
دلدار است

حافظ

جان بی علم بی نوا باشد مرغ بی پر نه بر هوا باشد

سنایی

جان خوشست اما نمی خواهم که جان گویم تو را خواهم از جان خوشتری یابم که آن گویم تو را

هلالی جغتایی

جانم بگیر و صحبت جانانه ام بخش کز جان شکیب هست و ز جانان شکیب نیست

هوشنگ ابتهاج

جانی که خلاص از شب هجران تو کردم در روز وصال تو به قربان تو کردم

فروغ بسطامی

جای مهتاب، به تاریکی شب ها تو بتاب من فدای تو، به جای همه گل ها تو بخند

فریدون مشیری

جذاب ترین مرحله، ای عشق همین است از من تو همان چیز بخواهی که ندارم

خلیل ذکاوت

جذبه عاشق اثر در سنگ خارا می کند کوهکن معشوق خود از سنگ پیدا می کند

صائب تبریزی

جز دل که گیرد جان من جز من که گیرد جان دل گر دل بمیرد وای من گر من بمیرم وای دل

مهرداد اوستا

جز راست مگوی گاه و بی گاه تا حاجت نایدت به سوگند

ناصر خسرو

جز کوی توام نیست به سر فکر مقامی تا عمر به پایان برسد منزلم این است

گلشن کردستانی

جمع ما جمع نباشد تو پریشان باشی یاد حیرانی ما آری و حیران باشی

وحشی بافقی

جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش چو حق بر تو باشد تو بر خلق پاش

سعدی

جوانی بر سر کوچ است، دریاب این جوانی را که شهری باز، شناسد غریب کاروانی را

نظامی

جوانی شمع ره کردم که جویم زندگانی را نجستم زندگانی را و گم کردم جوانی را

شهریار

جهان را نیست کاری جز دو رنگی گهی رو می نماید گاه زنگی

نظامی

جهان سر به سر حکمت و عبرت است چرا بهره ی ما همه غفلت است

فردوسی

شعر با چ

چرا نمی شود بگویم از شما؟ علامت سوال نمی شود بگویم از شما چرا؟ علامت سوال

مریم آریان

چادر سیاه روی سرت، مثل اینکه ... آه مهتاب می شوی وسط یک شب سیاه

علی رضا ازادی

چقدر خسته ام از این دقیقه های پاپتی از امتداد خسته ی کلاف بی عدالتی

سمیه آقایی

چو شب به راه تو ماندم که ماه من باشی چراغ خلوت این عاشق کهن باشی

هوشنگ ابتهاج

چراغی کهنه ام، وقت است خاموشم کنی، کم کم من آن افسانه ام باید فراموشم کنی، کم کم

مهدی عابدی

چشم اگر پوشیده باشد، دل نمی گردد سیاه بیشتر، تاریکی این خانه از دام است و بس

صائب تبریزی

چشم دل باز کن تا جان بینی آنچه نادیدنی است آن بینی

هاتف اصفهانی

چشم دلجویی دلم از مردم عالم نداشت داغ من مرهم ندید و راز من محرم نداشت

کلیم کاشانی

چشم را از دیگران بر بند و بر خود باز کن مرد شو جز همت مردانه پشتیبان مخواه

احمد کمال پور

چنان میل دل دیوانه را سوی تو می بینم که هر جا گم شد او را بر سر کوی تو می بینم

کمال الدین بنایی

چندان که دویدیم به سامان نرسیدیم ماندیم در آغاز و به پایان نرسیدیم

شعبان کرم دخت

چو بد کردی مباش ایمن ز آفات که واجب شد طبیعت را مکافات

شهریار

چو بستی در به روی من به کوی صبر رو کردم چو درمانم نبخشیدی به درد خویش خو کردم

شهریار

چو بینی یتیمی سر افکنده پیش مده بوسه بر روی فرزند خویش

سعدی

چو دیدم خوار خود را از در آن بی وفا رفتم رسد روزی که قدر من بداند حالیا رفتم

وحشی بافقی

چون خود نکنی چنان که گویی پند تو بود دروغ و ترفند

ناصر خسرو

چون شرط وفا هیچ به جز ترک جفا نیست گر ترک جفا را نکنی شرط وفا نیست

مولوی

چون صدف هرگز کسی ما را خریداری نکرد گر چه با گوهر یکتا هم آغوشیم ما

محمد صوفی

چون وای نمیکنی گرهی خود گره مشو ابرو گشاده باش چو دستت گشاده نیست

صائب تبریزی

چه خوشست صوت قرآن ز تو دلربا شنیدن به رخت نظاره کردن سخن خدا شنیدن

عاشق اصفهانی

چه خوش صید دلم کردی، بنازم چشم مستت را که کس آهوی وحشی را از این خوشتر نمیگیرد

حافظ شیرازی

چه شیرین آمدی، شوری به دل انداختی، رفتی نگاهی کردی و کار دلم را ساختی، رفتی

مهدی سهیلی

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد نفس به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد

حافظ

چه مستیست ندانم که رو به ما آورد که بود ساقی و این باده از کجا آورد

حافظ

چشمم ار خاک درت جوید فکن در دامنش مردمان گویند نیکویی کن وافکن در آب

کمال خجندی

چه دانستم که این سودا مرا زین سان کند مجنون دلم را دوزخی سازد دو چشمم را کند

جیحون

مولانا

چون بسی ابلیس آدم روی هست پس به هر دستی نباید داد دست

مولانا

شعر با ح

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند

حافظ

حقا که با عقوبت دوزخ برابر است رفتن بپایمردی همسایه در بهشت

حکایت شب هجران نه آن حکایت حال است که شمه ای زبانش به صد رساله بر آید

حافظ

حضور گر همی خواهی از او غایب نشو حافظ متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و احملها

حافظ

حقا کزین غمان برسد مژده امان گرسالکی به عهد امانت وفا کند

حافظ

حسن مه رویان مجلس گرچه دل میبرد و دین بحث ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود

حافظ

حدیث عشق نداند کسی که همه عمر به سر نکوفته باشد درسرای را

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است کس ندانست که آخر به چه حالت برود

حافظ

حلاوتی که تورا در چه زرخدان است به کنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

حافظ

حال خونین دلان که گوید باز وز فلک خون خم چه جوید باز

حسنه به اتفاق ملاحه جهان گرفت آری به اتفاق جهان می توان گرفت

حیف است سخن با تو نگفتن بی یاد تو شب به صبح خفتن

حریف بزم شراب تو شهریار نباشد مگر شبی بگلامی به کف ایام تو گیرم

استاد شهریار

حافظا خلد برین خانه موروث من است اندر این منزل ویرانه نشیمن چه کنم

حالت سوخته را سوخته دل داند و بس شمع دانست که جان دادن پروانه ز چیست

توحید شیرازی

حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست که آشنا سخن آشنا نگه دارد

حافظ

حدیث نیک و بد ما نوشته خواهد شد زمانه را سند و دفتری و دیوانی است

پروین اعتصامی

حرمت عاطفه با سنگ جدایی مشکن می دهد درس درستی دل بشکسته ما

حمید سبزواری

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند

حافظ

حلقه ای بر گردنم افکنده دوست میکشاند هر جا که خاطر خواه اوست

مولانا

شعر با خ

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد

حافظ

خنک آن قمار بازی که بباخت آنچه بودش بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر

مولوی

خواندن بی درد از افسردگیست خواندن با درد از دلبردگیست

مولانا

خدا گر ز حکمت ببندد دری ز رحمت گشاید در دیگری

سعدی

خدا را بر آن بنده بخشایش است که خلق از وجودش در آسایش است

سعدی

خدا آن ملتی را سروری داد که تقدیرش بدست خویش بنوشت

اقبال لاهوری

خانه قرضدار هر جا هست ملک الموت را نظر گاهست

مکتبی

خلق را تقلیدشان برباد داد ای دوصد لعنت بر این تقلید باد

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

سعدی

خود را شکفته دار به هر حالتی که هست خونی که میخوری به دل روزگار کن

خو پذیر است نفس انسانی با بدان کم نشین که در مانی

خداوندا دلی ده درد پرور کرم کن اشک سرخ و چهره ی زرد

خیز تا در تو یک نظاره کنند هم کف و هم ترنج پاره کنند

خانه از پای بست ویران است خواجه در بند نقش ایوان است

خوشم زگریه خود گرچه همه خون دل است زانکه بوی تو زهر قطره خون می آید

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم راحت جان طلبم وز پی جانان برم

حافظ

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است چون کوی دوست هست به صحرا چه حاجت است

حافظ

خلوت دل نیست جای صحبت اصداد دیو چو بیرون رود فرشته در آید

حافظ

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود به هر دی که خواندش بی خبر نرود

حافظ

خود را بکش ای بلبل از این رشک که گل را با باد صبا وقت صحر جلوه گری بود

حافظ

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست پرده ای بر سر صد عیب نهان می پوشم

حافظ

خیال خال تو با خود به خاک خواهم برد

حافظ

خود بده درس محبت که ادیبان خرد همه در مکتب توحید تو شاگردانند

خجل شدم ز جوانی که زندگانی نیست به زندگانی من فرصت جوانی نیست

خال تو آتشی است دل آفتاب سوز خط تو سایه ای است سیه روی ماه کن

خون دل میخورم و چشم نظربازم جام جرمم این است که صاحب دل و صاحب نظرم

خجل شدم ز جوانی که زندگانی نیست به زندگانی من فرصت جوانی نیست

استاد شهریار

خال تو آتشی است دل آفتاب سوز خط تو سایه ای است سیه روی ماه کن

استاد شهریار

خون دل میخورم و چشم نظربازم جام جرمم این است که صاحب دل و صاحب نظرم

استاد شهریار

خرقه از پیر فلک دارم و کشکول از ماه تا به دریوزه شبی پرسه به کویی بز نیم

استاد شهریار

اشعار با حرف "د"

دل همچو سنگت ای دوست به آب چشم سعدی عجب است اگر نگردد که بگردد آسیابی

سعدی

دانی که چرا سر نهان با تونگویم؟ طوطی صفتی طاقت اسرار نداری

دیدي که مرا هیچ کسی یاد نکرد جز غم که هزار آفرین بر غم باد

مولانا

دلی کز معرفت نور و صفا دید به هر چیزی که دید اول خدا دید

دلم تنهاست ماتم دارم امشب دلی سرشار از غم دارم امشب

سلمان هراتی

دیدي ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

حافظ

در دایره قسمت ما نقطه ی تسلیمیم لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

حافظ

دارد به جانم لرز می افتد رفیق؛ انگار پاییزم دارم شبیه برگ های زرد و خشک از شاخه می
ریزم

سید محمد علی آل مجتبی

در این سرای بی کسی کسی به در نمی زند به دشت پر ملال ما پرنده پر نمی زند
هوشنگ ابتهاج

دستم به ماه می رسد امشب، اگر که عشق دست مرا دوباره بگیرد، مگر که عشق
عبدالمجید اجرایی

درست اول این نوبهار عاشق شد دلم میان همین گیر و دار عاشق شد
عبدالله اسفندیاری

دارد تمام عشق من از دست می رود انگیزه های زیستن از دست می رود
میثم امانی

دنیا به روی سینه ی من دست رد گذاشت بر هر چه آرزو به دلم بود سد گذاشت

میثم امانی

دادیم ز کف نقد جوانی و دریغا چیزی به جز از حیرت و حسرت نستاندیم

رعدی آذرخی

دام تزویر که گسترديم بهر صید خلق کرد مارا پایبند و خود شدیم آخر شکار

پروین اعتصامی

دانه ای را که دل موری از آن شاد شود خوشی اش روز جزا تاج سلیمان باشد

صائب تبریزی

دانه بهتر در زمین نرم بالا می کشد سرفرازی بیشتر چون خاکساری بیشتر

صائب تبریزی

دانی ز چه غنچه خون کند چهره ز شرم؟ زان روی که کار او گل انداختن است

مشفق کاشانی

دایم دل خود ز معصیت شاد کنی چون غم رسد ت خدای را یاد کنی

حسن دهلوی

در آغاز محبت گر پشیمانی بگو با من که دل ز مهرت بر کنم تا فرصتی دارم

رفیعی کاشانی

در آن ساعت که خواهن این و آن مُرد نخواهند از جهان بیش از کفن برد

سعدی

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم

سعدی

در این بازار گر سودیست با درویش خرسندست خدایا منعمم گردان به درویشی و خرسندی

حافظ

در این بهار تازه که گل ها شکفته اند لبخند عشق زن که شکوفا ببینمت

مفتون امینی

اشعار با حروف "ذ"

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی دودم به سر برآمد زین آتش نهانی

سعدی

ذات تو غنی و ما همه محتاجیم محتاج به غیر خود مگردان مارا

پیر هرات

ذات تو برزمین اثر لطف ایزدی است عدل تو در جهان نظر رحمت خداست

ظهیر فاریابی

ذکر تو از زبان من فکر تو از خیال من چون برود که رفته ای در رگ و در مفاصلم

سعدی

ذره ذره کاندرین ارض و سماست جنس خود را همچو کاه و کهرباست

مولوی

ذات نیافته از هستی بخش کس تواند که شود هستی بخش

جامی

ذره خاکم و در کوی تو ام جای خوش است ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

حافظ

ذره تا مهر نبیند به ثریا نرسد ز آسمان بگذرم ار بر منت افتد نظری

حافظ

ذروه کاخ رتبت راست زفرط ارتفاع راهروان وهم راراه هزارساله باد

ذرخش گر نخندد به گاه بهار همانا نگرید چنین ابر زار

ذوق یک لحظه نگاه تو به آن می ارزد که کسی تا به قیامت نگران بنشیند

اشعار با حرف "ر"

روزها فکر من اینست و همه شب سخنم که چرا غافل از احوال دل خویشتم

مولانا

راز دلت را مکن فاش به نامحرمان در بر مامحرمان راز گشودن خطاست

احمد کمالی

رازی که بر غیر نگفتیم و نگوییم با دوست بگوییم که او محرم راز است

حافظ

راستی آور که شوی رستگار راستی از تو ظفر از کردگار

نظامی

راه مردان به خود فروشی نیست در جهان بهتر از خموشی نیست

اوحدی

رخت بر بست ز دل شادی و هنگام و وداع با غمت گفت که یا جای تو یا جای من است

فرخی یزدی

رسم دو رنگی آیین ما نیست یکرنگ باشد شب و روز من

رفت از بر من آنکه مرا مونس جان بود دیگر به چه امید در این شهر توان بود

سعدی

رفیق اهل غفلت هر که شد از کار می ماند چو یک پا خفت، پای دگر از رفتار می ماند

غنی

رفیقی بایدم همدم، به شادی یار و در غم هم وزین خویشان نامحرم مرا بیگانگی باید

اقبال لاهوری

روز سیه مرگ شود شمع مزارت هر خار که از پای فقری بدر آری

صائب تبریزی

روزگار است این که گه عزت دهد گه خوار دارد چرخ بازیگر از این بازیچه ها بسیار دارد

قائم مقام فراهانی

روزگاریست که در دشت جنون خانه ی ماست عهد مجنون شد و دور دل دیوانه ی ماست

فرخی یزدی

اشعار با حرف "ز"

ز روزگار جوانی خبر چه می پرسی چون برق آمد و چون ابر نوبهار گذشت

صائب تبریزی

ز غفلت با تبه کاری به سر بردم جوانی را کنون از زندگی سیرم نخواهم زندگانی را

صائب تبریزی

ز فراق چون نلالم، من دل شکسته چون نی؟ که بسوخت بندبندم ز حرارت جدایی

عراقی

ز کار هر که یک مشکل گشایی به خود صد مشکل آسان کرده باشی

صائب تبریزی

ز لب دوختن غنچه را زندگی ست چو بشکفت زان پس پراکندگی است

امیر خسرو

زلف او دام است و خالsh دانه ی آن دام و من بر امید دانه ای افتاده ام در دام دوست

زندگانی گر کسی بی عشق خواهد من نخواهم راستی بی عشق زندان است بر من زندگانی

شهریار

زندگی جز نفسی نیست غنیمت شمرش نیست امید که همواره نفس برگردد

پروین اعتصامی

زندگی کردن من مردن تدریجی بود آنچه جان کند تنم، عمر حسابش کردم

فرخی یزدی

زندگی هنگامه ی فریادهاست سرگذشت درگذشت یادهاست

مشفق کاشانی

زندگی گرمی دل های به هم پیوسته ست تا در آن دوست نباشد همه درها بسته ست

فریدون مشیری

زان لحظه که دیده بر رخت وا کردم دل دادم و شعر عشق انشا کردم

حمید مصدق

ز احسان می شود صاحب کرم را دولت افزون تر بلی هر چاه را آب از کشیدن بیش می گردد
کشمیری

ز افتادگی به مسند عزت رسیده است یوسف کند چگونه فراموش چاه را
صائب تبریزی

ز آدمی به جهان نام نیک ماند و بس به مهر کوش که گیتی به کس وفا نکند
ادیب نیشابوری

ز آمده شادمان ببايد بود وز گذشته نکرد بايد ياد
رودکی

اشعار با حرف "س"

سایه ای بر دل ریشم فکن ای گنج روان که من این خانه به سودای تو ویران کردم

سالها از پی مقصود به جان گردیده ایم یار در خانه و ما دور جهان گردیده ایم

ساقی ارباده از این دست به جام اندازد عارفان را همه در شرب مدام اندازد

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد که عشق روی گل با ما چه ها کرد

سحرم دولت بیدار به بالین آمد گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

سرای قاضی یزد ار چه منبع فضل است خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست

ستاره ای بدرخشید و ماه مجلس شد دل رمیده ما را انیس و مونس شد

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند پری رویان قرار از دل چو برخیزند بربایند

سال ها دل طلب جام جم از ما میکرد و آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند؟ همدم گل نمی شود یاد سمن نمیکند؟

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

ساقی به نور باده برافروز جام ما مطرب بگو که کار جهان شد به کام ما

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت فراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت

سرو چمان من چرا میل چمن نمی‌کند همدم گل نمی‌شود یاد سمن نمی‌کند

سحر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی خطاب آمد که واثق شو به الطاف خداوندی

سحرم دولت بیدار به بالین آمد گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

ساقیا می‌بده و غم مخور از دشمن و دوست که به کام دل ما آن بشد و این آمد

اشعار با حرف "ش"

شب شد که شکوه ها زه دل تنگ بر کنیم نالیم آنقدر که دلی را خبر کنیم

طیب اصفهانی

شب فراق نداند که تا سحر چند است مگر کسی که به زندان عشق در بند است

سعدی

شب که در بستم و مست از می نابش کردم ماه اگر حلقه به در کوفت جوابش کردم

فرخی یزدی

شبی مجنون به لیلی گفت کای محبوب بی همتا تو را عاشق شود پیدا ولی مجنون نخواهد شد

حافظ

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست

سعدی

شد چو مهمان من آن شمع شب افروز امشب کاش تا صبح قیامت نشود روز امشب

بابا نصیبی

شدم از یاد تو چون قصه فراموش ترین ای دل از وسوسه ی زلف تو مغشوش ترین

بهر روز یاسمی

شرح این آتش جانسوز نگفتن تا کی؟ سوختم، سوختم این راز نهفتن تا کی؟

وحشی بافقی

شعر نوری ز عرش زاینده است زان چو عرش استوار و پاینده است

اوحدی

شعر و شرع و عرش از هم خواستند این دو عالم زین سه حرف آراستند

عطار

شکر خوشست و لیکن حلاوتش تو ندانی من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم

سعدی

شکر نعمت نعمت افزون کند کفر نعمت از کفت بیرون کند

شکست آخر سکوت خانه ی من کسی در می زند، عشق است شاید

محمدرضا مهدی زاده

شمع را شاهد احوال من و خویش مگردان خلوتی خواسته ام با تو که تنها بنشینم

سیمین بهبهانی

شب شد که شکوه ها زه دل تنگ بر کنیم نالیم آنقدر که دلی را خبر کنیم

طیب اصفهانی

شب فراق نداند که تا سحر چند است مگر کسی که به زندان عشق در بند است

سعدی

شب که در بستم و مست از می نابش کردم ماه اگر حلقه به در کوفت جوابش کردم

فرخی یزدی

اشعار با حرف "ص"

صبح روزی پشت در می آید و من نیستم قصه ی دنیا به سر می آید و من نیستم

میثم امانی

صمنا با غم عشق تو چه تدبیر کنم تا به کی در غم تو ناله شبگیر کنم

حافظ

صبر بر جور رقیب چه کنم گر نکنم؟ همه دانند که در صحبت گل خاری هست

سعدی

صبر بر درد، نه از همت مردانه ی ماست درد از او، صبر از او، همت مردانه از اوست

مصاحبی نائینی

صبر تلخ آمد و لیکن عاقبت میوه ی شیرین دهد پر منفعت

مولوی

صبر و ظفر دوستان قدیمند بر اثر صبر نوبت ظفر آید

حافظ

صد حیف که ما پیران جهان دیده نبودیم روزی که رسیدیم به ایام جوانی

واعظ قزوینی

صد خانه اگر به طاعت آباد کنی زان به نبود که خاطری شاد کنی

سمنانی

صد هزاران کعبه را دیدم به خلوتگاه دل عشق را نازم که بر رویم در دل باز کرد

منیر لاهوری

صراف سخن باش و سخن بیش مگو چیزی که نپرسند تو از پیش مگو

سعدی

صفایی ندارد ارسطو شدن خوشا پر گشودن، پرستو شدن

سید حسن حسینی

صورت نبست در دل ما کینه ی کسی آینه هر چه دید فراموش می کند

سلیم تهرانی

صبح روزی پشت در می آید و من نیستم قصه ی دنیا به سر می آید و من نیستم

میثم امانی

صمنا با غم عشق تو چه تدبیر کنم تا به کی در غم تو ناله شبگیر کنم

حافظ

صبر بر جور رقیب چه کنم گر نکنم؟ همه دانند که در صحبت گل خاری هست

سعدی

صبر بر درد، نه از همت مردانه ی ماست درد از او، صبر از او، همت مردانه از اوست
مصاحبی نائینی

صبر تلخ آمد و لیکن عاقبت میوه ی شیرین دهد پر منفعت
مولوی

صبر و ظفر دوستان قدیمند بر اثر صبر نوبت ظفر آید
حافظ

صد حیف که ما پیران جهان دیده نبودیم روزی که رسیدیم به ایام جوانی
واعظ قزوینی

صد خانه اگر به طاعت آباد کنی زان به نبود که خاطری شاد کنی
سمنائی

صد هزاران کعبه را دیدم به خلوتگاه دل عشق را لازم که بر رویم در دل باز کرد
منیر لاهوری

صراف سخن باش و سخن بیش مگو چیزی که نپرسند تو از پیش مگو
سعدی

صفایی ندارد ارسطو شدن خوشا پر گشودن، پرستو شدن

سید حسن حسینی

صورت نبست در دل ما کینه ی کسی آئینه هر چه دید فراموش می کند
سلیم تهرانی

صبحدم از عرش می آمد خروشی عقل گفت قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند

گهی لب گل وگه زلف ضمیران گیرد صبا نگر که دمامد چو رند شاهد باز

صواعق سختت را چگونه شرح دهم نعوذ بالله از آن فتنه های طوفانی

صبر کن حافظبه سختی روز و شب نعوذ بالله از آن فتنه های طوفانی

صد ها فرشته بوسه بر آن دست میزنند کز کار خلق یک گره بسته وا کند

صبحدم مرغ چمن با گل نو خاسته گفت ناز کم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت

صلاح کار کجا و من خراب کجا ببین تفاوت ره از کجاست تا به کجا

اشعار با حرف "ض"

ضعیفان خار و خاشاکند سیلاب حوادث را که از شمع آتش اول در نهاد رسیمان گیرد

صائب

ضمیر دل نگاشایم به کس مرا آن به که روزگار غیور است و ناگهان گیرد

ضرورت است که نیکی کند کسی که شناخت که نیکی و بدی از خلق داستان ماند

سعدی

ضرب شمشیر تو را لازم که در هر ضربتی جان سلمان را حیات جاودانی می دهد

سلمان ساوجی

ضعف و عجز و فقر ما دانسته ای درد مارا هم دوا دانسته ای

مولوی

ضرب دشمن اگرچه با ضرر است درد مارا هم دوا دانسته ای

مکتبی شیرازی

ضیافتی که در آن توانگران باشند درد مارا هم دوا دانسته ای

صائب

ضعف پیری فکند بی جگران را از پای دل چو افتاد قوی ، پشت دوتا شمشیر است

صائب

ضماد صبر همی کن بر این دل مجروح طلای اشک همی کش بر این رخ چو زیر

اشرف سمرقندی

ضامن شده ام بهر نجات همه کس بر من بنویس سیئات همه کس

ابوسعید ابوالخیر

ضایع مکن این دم ار دلت سودا نیست کین باقی عمر را بقا پیدا نیست

خیام

ضمیر مخزن دل پر کن از کلام حکیم که دُر پند به از گنج لولو و یاقوت

نظامی

ضرب زمین در ضربان دل ما زندگی ست یاد خدا ، درس کلاس اول بندگی ست

ضایع مکن ای غنچه چنان عمر که در باغ تا خنده کنی سایه ی گلچین به سر توست

نصیحتی گیلانی

اشعار با حرف "ط"

طره ی شاهد دینی همه بند است و فریب عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

طلب نمی کنی از من سخن جفا این است وگرنه با تو چه بحث است در سخندانی

طیره جلوی طوبی قد چون سرو تو شد غیرت خلد برین ساحت بستان تو باد

طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست

طریق و رسم صاحب دولتان است که بنوازند مردان نکو را

طمع را نباید که چندان کنی که صاحب کرم را پشیمان کنی

طوطیان در شکرستان کامرانی کنند وز تحسر دست بر سر می زند مسکین مگس

طالع اگر مدد دهد دامنش آورم به کف ور بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق کاندرین دامگه حادثه چون افتادم

طهارت ارنه به خون جگر کند عاشق کاندرین دامگه حادثه چون افتادم

طمع از خلق گدایی باشد گرهمه حاتم طائی باشد

طوطیی را به خیال شکری دل خوش بود ناگهش سیل فنا نقش عمل باطل کرد

طرف کرم زکس نبست این دل پر امید من گرچه سخن همی برد قصه من به هر طرف

طفیل هستی عشقند آدمی و پری ارادتی بنما تا سعادت بیبری

طوبی زقامت تو نیارد که دم زند زین قصه بگذرم که سخن می شود بلند

طبع کودک را به شیرینی خوش است اونداند هرچه شیرین ، نی خوش است

طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد در دل دوست به هر حيله رهى باید کرد

طلعت دوست ، عیان می خواهم هر چه جز اوست نهان می خواهم

طاووس را به نقش و نگاری که هست ، خَلق تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

طعنه ی خَلق و جفای فلک و جورِ رقیب جمله هیچ اند اگر یار موافق باشد

طوطی از خاموشی آینه می آید به حرف مهر خاموشی به لب زن تا به دل گویا شوی

طفل را گوشه ی گهواره جهانی است فراخ همه آفاق ، برِ همت مردان قفسی است

طبایع جز کشش کاری ندانند حکیمان این کشش را عشق خوانند

اشعار با حرف "ظ"

ظا هر شود که خلق چه دارند در بساط در کشوری که یوسف ما را بها کنند

ظالم بمرد و قاعده زشت از او بماند چون در نگری ز پهلوی خویش خورد

ظالم به ظلم خویش گرفتار می شود از پیچ و تاب نیست رهایی کمند را

ظالم که کباب از دل درویش خورد چون در نگری ز پهلوی خویش خورد

ظاهر قرآن چو جان آدمی است که نقوشش ظاهر و جانش خفی است

ظاهر و باطن ما آینه یکدیگرند خاک بر چشم حریفی که دهد بازی ما

ظاهر و باطن نگه کن اول و آخر ببین تاتو را روشن شود کز چیست چارار کان دل

ظاهر که به دست ماست شستیم تمام باطن که به دست تست آن راتو بشوی

ظاهراً شوریده و شیدا شدم لیک در باطن همانم که بدم

ظاهرت گرهست باباطن یکی راه حق را هم بیابی اندکی

ظاهرش با باطنش گشته به جنگ باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ

ظلم است در یکی قفس افکندن مردار خوار و مرغ شکر خارا

ظلم است که بر بام تو بالی نفشاند آن مرغ که در دام تو رسته است پر او

ظلم ماری است هر که پروردش ازدهایی شود فرو بردش

ظلم وستم گرچه ز دربان بود از اثر غفلت سلطان بود

ظلم ماریست که هر که پروردش ازدهایی شد و فرو بردش

ظالم نفس خود است هر که در این روزگار انده پیمان خورد می نخورد آشکار

عبید ذاکانی

ظریفی کرد و بیرون از ظریفی شاید کرد با مستان حریفی

نظامی

ظالم آن قومی که چشمان دوختند زان سخنها عالمی را سوختند

مولانا

اشعار با حرف "ع"

عمرت تا به کی به خود پرستی گذرد یا در پی هستی و نیستی گذرد

خیام نیشابوری

علی ای همای رحمت تو چه آیتی خدا را که به ما سوا فکندی همه سایه ی هما را

شهریار

عیبی نباشد از تو که بر ما جفا رود مجنون از آستانه ی لیلی کجا رود؟

عاشق آنست که فکر سر و سامانش نیست پیرهن گر به تنش هست گریبانش نیست

نادم لاهیجی

عاشق اگر بیند ستم، کی شکوه از یارش کند بلبل نمی رنجد ز گل، هر چند آزارش کنند

فایض ابهری

عاشقان چون عهد با جانان کنند جان شیرین بر سر پیمان کنند

محمود شاهرخی

عاشقان را بگذارید بنالند همه مصلحت نیست که این زمزمه خاموش کنید

معین کرمانشاهی

عاشقی را شرط تنها ناله و فریاد نیست تا کسی از جان شیرین نگذرد فرهاد نیست

میرزاده عشقی

عاشقی شیوه رندان بلا کش باشد ناز پرورده، تنعم نبرد راه به دوست

حافظ

عاشقی مقدور هر عیاش نیست غم کشیدن صنعت نقاش نیست

بیدل

عاقبت گرگ زاده گرگ شود گر چه با آدمی بزرگ شود

سعدی

عاقبت یک روز، مغرب محو مشرق می شود عاقبت غربی ترین دل نیز عاشق می شود

خلیل ذکاوت

عجبست اگر توانم که سفر کنم ز دستت به کجا رود کبوتر که اسیر باز باشد

سعدی

عشق آتش بود و خانه خرابی دارد پیش آتش دل شمع و پر پروانه یکیست

عماد خراسانی

عشقبازی را چه خوش فرهاد مسکین کرد و رفت جان شیرین را فدای شیرین کرد و رفت
فرخی یزدی

عشق بغضی بود و ناگهان شکست سخت بود اما چقدر آسان شکست
سهیل محمودی

عشق داغی است که تا مرگ نیاید نرود هر که بر چهره از این داغ نشانی دارد
سعدی

عشق، شیرینست قوی پنجه و می گوید فاش هر که از جان گذرد بگذرد از بیشه ی ما
ادیب نیشابوری

عشق و درویشی و انگشت نمایی و ملامت همه سهل است، تحمل نکنم بار جدایی

سعدی

عقل پرسید که دشوارتر از مردن چیست عشق فرمود فراق از همه دشوارتر است

فروغی بسطامی

عمری به جز بیهوده بودن سر نکردیم تقویم ها گفتند و ما باور نکردیم

قیصر امین پور

عهد و پیمان تو با ما و وفا با دگران ساده دل من که قسم های تو باور کردم

شهریار

اشعار با حرف "غ"

غافل از مور مشو گرچه سلیمان باشی که ز هر ذره به درگاه خدا راه بود

صائب تبریزی

غرق خون بود و نمی مرد ز حسرت فرهاد خواندم افسانه ی شیرین و به خوابش کردم

فرخی یزدی

غلط است این که گویند به دل رهست دل را دل من ز غصه خون شد، دل تو خبر ندارد

عرضی شیرازی

غم به هر جا که رود سرزده آید، به دلم چه کنم؟ خانه ی من بر سر راه افتاده است

سنجر کاشانی

غمگین مکن اگر نکنی شاد خاطری گر مرهم دل نشوی بیشتر مباش

صائب تبریزی

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل شاید که چو واپینی خیر تو درین باشد

حافظ

غیبت نکرده ای که شوم طالب حضور پنهان نگشته ای که هویدا کنم تو را

فروغی بسطامی

غیر از گهر عشق که پاینده و باقی است باقی همه چون موج، ز دریا گذرانند

سعدی

اشعار با حروف "ف"

فارغی از قدر جوانی که چیست تا نشوی پیر ندانی که چیست

نظامی

فاش می گویم و از گفته ی خود دلشادم بنده ی عشقم و از هر دو جهان آزادم

حافظ

فرزند بنده ای است خدا را، غمش مخور تو کیستی که به ز خدا بنده پروری

سعدی

فرض ایزد بگذاریم و به کس بد نکنیم آنچه گویند روا نیست نگوئیم رواست

حافظ

فریاد که از عمر جهان هر نفسی رفت دیدیم کزین جمع پراکنده کسی رفت

هوشنگ ابتهاج

فریاد که گر تشنه در این شهر بمیرم جز دیده کس آبی به لب من نچکاند

خواجوی کرمان

فکر فردای خود امروز، کن ای مرد خدا که کسی یاری تو، غیر تو فردا نکند

صادق سرمد

فلک جز عشق محرابی ندارد جهان بی خاک عشق آبی ندارد

نظامی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب که حیف باشد از او غیر او تمنایی

فلک جلوه کنان بنگرد سمند تورا کمینه پایگهش اوج کهکشان گیرد

فتنه بر انگیخت دل خون شهان ریخت دل با همه آمیخت دل گرچه جدا میرود

فطرت آشفست که از خاک جهان مجبور خود گری خود شکنی خود نگری پیدا شد

فرق است آب خضر که ظلمات جای اوست تا خاک ما که منبعش الله اکبر است

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

فراخی در جهان چندان اثر کرد که یک دانه غله صد بیشتر کرد

نظامی

فغان کاین لوليام شوخ شهر آشوب شیرین کار چنانبردند صبر از دل که ترکان خان یغما را

فرض ایزد بگذاریم و به کس بد نکنیم و آنچه گویند روانیست نگوئیم رواست
فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی بخواه جام و گلابی به خاک آدم ریز

فریاد که از شش جهتم راه ببستند آن خال و خط و زلف رخ و عارض وقامت

فرصت شمار صحبت کزاین دوراه منزل چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

فریاد که در رهگذر آدم خاکی بس دانه فشاندند و بسی دام تنیدند

فاش میگویم و از گفته ی خود دلشادم بنده ی عشقم و از هر دو جهان آزادم

فتنه ی چشم تو چندان ره بیداد گرفت که شکیب دل من دامن فریاد گرفت

هوشنگ ابتهاج

فلک همیشه به کام یکی نمیگردد که آسیای طبیعت به نوبت است ای دوست

فلک خمیده نگاهش به من که با تن چون دوک چگونه بار امانت نشانده اند به دوشم

فکر آن باش که تو جانی و تن مرکب تو جان دریغست فدا کردن و تن پروردن

اشعار با حرف "ق"

قصر فردوس به پاداش عمل می بخشند ما که رندیم و گدا دیر مغان مارا بس

قلندران طریقت به نیم جو نخرند قبای اطلس آن کس که از هنر عاریست

قره العین من آن میوه دل یادش باد که خود آسان شد و کار مرا مشکل کرد

قحط جود است آبروی خود نمی باید فروخت باده و گل از بهای خرقة می باید فروخت

قسم به جان تو خوردن طریق عزت نیست به خاک پای تو کان هم عظیم سوگندست

سعدی

قومی که گفته اند حقیقت پدید نیست در حیرتم که غیر حقیقت چه دیده اند

فواد کرمانی

قدم درغ مدار از جنازه حافظ که گرچه غرق گناه است میرود به بهشت

قفس شکسته و راهم به گلستان نزدیک است ولی به کوتاهی بال و پر چه خواهم کرد

قلم شیرین و خط شیرین سخن شیرین و لب شیرین خدا را ای شکر پاره مگر طوطی قنادی
استاد شهریار

قانع به استخوانم و از سایه تاجبخش با همتی که بال هما میدهد به دل
استاد شهریار

قرن ها می رود و ذکر جمیل سعدی همچنان مانده در افواه انام ای شیراز
استاد شهریار

قضای آسمانی بود مشتاقی و مهجوری چه تدبیری توانم با قضای آسمانی کرد
استاد شهریار

قمری بی آشیانم بر لب بام وفا دانه و آیم ندادی مشکن آخر بال من

قربان نگاه تو که اقیانوسی افتاده به تور ماهی چشمانت

قسمت شده این که به دامی بخورم یک عمر فقط چوب سلامی بخورم

قناعت کن اگر در آرزوی گنج قارونی گدای خویش باش از طلب ملک سلیمانی

قسمت حوالتم به خرابات میکند هر چند کاینچنین شدم و آنچنان شدم

قدح پر کن که من در دولت عشق جهان بخت جهانم گرچه پیرم

قراری بسته ام با می فروشان که روز غم بجز ساغر نگیرم

قدر و بهای مرد نه از جسم فربه است بل قدر مردم از سخن و علم پربهاست

قانع از قامت یارست به خمیازه ی خشک بخت آغوش من و طالع محراب یکی است

قرار برده ز من آن دو نرگس رعنا فراغ برده ز من آن دو جادوی مکحول

حافظ

قدت گفتم که شمشاد است، بس خجلت به بار آورد که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

حافظ

قم سالهاست با نفسش زنده مانده است باور کنید پیش مسیحا نشسته ایم

قهر کن باشد قلم پا در میانی می کند گرچه قبلا قهر در قاموس شاعر ها نبود

قامت کمان کند که دو تا تیر آخرش یک دم سپر شوند برای برادرش

اشعار با حرف "ک"

کربلا به خون خود تپیدن است جرعه جرعه مرگ را چشیدن است

مرتضی امیری

کار با جذبه ی عشق است عزیزان ور نه بوی پیراهن یوسف گرهی بر باد است

صائب تبریزی

کار پاکان را قیاس از خود مگیر گر چه ماند در نبشتن شیر شیر

مولوی

کاش می دیدی به چشم عاشقان رخسار خویش تا دریغ از چشم خود می داشتی دیدار خویش

صائب تبریزی

کاش می شد که پریشان تو باشم یا نباشم یا از آن تو باشم

سلمان هراتی

کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست چرا به دانه ی انسانیت این گمان باشد

مولوی

کرد روزی که قضا شادی و غم را قسمت چشم خونبار من شد، لب خندان از تو

حزین لاهیجانی

کردم سفر از کوی تو شاید روی از یاد فریاد که جز یاد توام همسفری نیست

عبرت نائینی

کسی را دل مگر از سنگ باشد که بگذارد کسی دلتنگ باشد

صابر همدانی

کسی کز عشق خالی شد، فرسوده است گرش صد جان بود بی عشق مرده است

نظامی

کسی کو با تو نیکی کرد یکبار همیشه آن نکویی یاد می دار

ناصر خسرو

کسی کو فروتن تر و رادتر دل دوستانش از او شادتر

فردوسی

کف پا به هر زمینی که رسد تو نازنین را به لب خیال بوسم همه عمر آن زمین را

میرتشیاهی

کلید باغ اجابت دعای نیمشبیه بود چگونه در بگشایم گر از دعا بگریزم؟

مهدی سهیلی

کم شود مهر ز دوری دگران را لیکن کم نشود مهر من از دوری و افزود بیا

اوحدی مراغه ای

کم گوی و گزیده گوی چون دُر تا ز اندک تو جهانی شود پُر

نظامی

که را دیدی تو اندر جمله عالم که یک دم شادمانی یافت بی غم

شبستری

کی توان شعله ی عشق تو را در دل نهفت شمع روشن در میان شیشه پیدا می شود

ظهیر فاریابی

کفر است در طریقت ما کینه داشتن آیین ماست سینه چو آئینه داشتن

طالب آملی

کسی را مرد عاقل دوست خواند که او در نیک بد با دوست ماند

سعدی

کسی نیک بیند به هر دو سرای که نیکی رساند به خلق خدای

سعدی

اشعار با حرف "گی"

گر مرد رهی میان خون باید رفت از پای فتاده سرنگون باید رفت
عطار نیشابوری

گر نمی کوشی به درمانم به آزارم مکوش مرهم دل نیستی، بر سینه پیکانی چرا؟
حمید سبزواری

گر تو خواهی عزت دنیا و دین عزلتی از مردم دنیا گزین
سهایبی

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع سخت می گیرد جهان با مردمان سخت کوش
حافظ

گفتم از دل برود چون ز مقابل برود غافل از اینکه چو رفت از پی او دل برود
امید اصفهانی

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
حافظ

گفتن بسیار نه از نغزی است ولوله ی طبل ز بی مغزی است

جامی

گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی

سعدی

گفتی اندر خواب بینی بعد از این روی مرا ماه من در چشم عاشق آب هست و خواب نیست

رهی معیری

گفتی: به تو بگذرم از شوق بمیری قربان سرت بگذر و بگذار بمیرم

بیدگلی

گفتی که به دل شکستگان نزدیکیم ما نیز دلی شکسته داریم ای دوست

نظامی

گلی که تربیت از دست باغبان گرفت اگر به چشمه ی خورشید سرکشد خود روست

حافظ

گنج بی مار و گل بی خار نیست شادی بی غم در این بازار نیست

مولوی

گنج خواهی در طلب رنجی ببر خرمن از می بایدت، تخمی بکار

سعدی

گنه کردن و بی باک بودن بسی آسان تر از پوزش نمودن

اسعد گرگانی

گوش کن با لب خاموش سخن می گویم پاسخم گو به نگاهی که زبان من و توست

هوشنگ ابتهاج

گویند دل به آن بت نامهربان مده دل آن زمان ربود که نامهربان نبود

اصلی قمی

گیرم پدر تو بود فاضل از فضل پدر تو را چه حاصل

سعدی

گر نهال شتاب، بنشانی ندهد میوه جز پشیمانی

گر بدانی حال من گریان شوی بی اختیار ای که منع گریه بی اختیارم می کنی

وحشی بافقی

گر به چشم ما جانا، جلوه های ما بینی در حرم اهل دل جلوه ی خدا بینی

رهی معیری

گرت از دست بر آید دهنی شیرین کن مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

سعدی

گر تو باشی می توان صد سال بی جان زیستن بی تو گر صد جان بود یک لحظه نتوان زیستن

عاشق اصفهانی

گر توکل می کنی در کار کن کشت کن پس تکیه بر جبار کن

مولوی

اشعار با حرف "ل"

لا ابلالی چه کند دفتر دانایی را طاقت وعظ نباشد سر سودایی را

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح داغ دل بود و به امید دوا باز آمد

لاله و گل زخمی خمیازه اند عیش این گلشن خماری بیش نیست

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ عشق بازانی چنین مستحق هجرانند

لطف حق با تو مداراها کند چون که از حد بگذرد رسوا کند

مولوی

لاله داغ است از فغان بلبل و گل بی خبر آشنا رحمی نکرد امداد بیگانه سوخت

کلیم کاشانی

لاله ی داغ شهیدان گل داغ غم توست یلسیه خانه لیلی است به صحرا مانده است

عالی اصفهانی

لاف تقرب مزین به حضرت جانان زانکه خموشند بندگان مقرب

فروغی بسطامی

لحظه ای ای راهرو بی رهبر نیکو مباش اندر این بستان گیاه هرزه ی خودرو مباش

خوشدل تهرانی

لیس الا ماسعی پندی خوش است کاین بود عهدی همایون هم ز قرآن شما

غلامرضا دبیران

لب سرچشمه ای و طرف جویی نم اشکی و با خود گفتگویی

حافظ

لرزید بس که دل به تن ناتوان ما خالی ز مغز شد قلم استخوان ما

صائب

لاجرم عنکبوت پرده زند چون نبی جایگاه به غار کند

قا آنی شیرازی

لاله بسی تنگ ودلم تنگ نیست بس هنرم هست ولی دلم تنگ نیست

پروین اعتصامی

لب، نیک و بد دنیا نادیده که می خندد صد گونه بلا دیده این دیده که می گرید

علی اشتری

لب بر لبم بنه به نوازش دمی چو نی تا بشنوی نوای غزل های دلکشم

لیک چراغ ذوق هم اینهمه کشته داشتن چشمه به گل گرفتن و ماه به چاه کردن است

لبخند کن معاوضه با جان شهریار تا من به شوق این دهم و آن ستانمت

لعل شاهد نشنیدیم بدین شیرینی زلف معشوقه ندیدیم بدین زیبایی

لب دوخت هر که را که بدو راز گفت دهر تا باز نشنود زکس این راز گفته را

لعلی نسفت کلک درافشان شهریار در رشته چون کشم در و لعل نسفته را

لاله ای را که بر او داغ دو رنگی پیداست حیف از ناله معصوم هزار آوایی

لبت تا درشکفتن لاله سیراب را ماند دلم در بیقراری چشمه سیماب را ماند

لب بسته ای ز گفتن راز نهان رهی غافل که از زبان تو گویاتر است اشک

لیلای دلم هوای مجنون دارد در سینه غمی عمیق ،مدفون دارد

اشعار با حرف "م"

من را به غیر عشق به نامی صدا نکن غم را دوباره وارد این ماجرا نکن

حامد ابراهیمی

می برم منزل به منزل چوب دار خویش را تا کجا پایان دهم آغاز کار خویش را

حسین اسرافیلی

می خواهمت چنان که شب خسته خواب را می جویمت چنانکه لب تشنه آب را

قیصر امین پور

ما بی تو تا دنیاست دنیایی نداریم چو سنگ خاموشیم و غوغایی نداریم

سلمان هراتی

مادر موسیقی بهشت همانا صدای توست گوش دلم به زمزمه لای لای توست

شهریار

مادر هستی ام به امید دعای توست فردا کلید باغ بهشتم رضای توست

شهریار

ما را نه غم دوزخ و نه حرص بهشت است بردار پرده ز رخ که مشتاق لقاییم

ما نمی پوشیم عیب خویش، اما دیگران عیب ها دارند و از ما جمله را پوشیده اند

پروین اعتصامی

محبوب دلم ز من جدایی تا کی؟

من درطلب و تو بی وفایی تا کی؟

سلمان هراتی

مرا کدام جدا کرد بی گناه از تو؟

سیاه بختی من یا که اشتباه از تو؟

حسین احمدی محبوب

مردان عشق را به هیاهو چه حاجت است

رندان روزگار خموشی گزیده اند

معین کرمانشاهی

مُردم از حسرت به پیغامی، دلم را شاد کن

ای که گفتی، فراموشت نسازم، یاد کن

افضل لاهوری

مُردم از درد و نمی آیی به بالینم هنوز

مرگ خود می بینم و رویت نمی بینم هنوز

رهی معیری

مرده بُدم زنده شدم، گریه بُدم خنده شدم

دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم

مرغ در دامن مرا پروانه ی پرواز نیست در گلویم نغمه هست و رخصت آواز نیست

مهدی سهیلی

مرهم نمی نهی به جراح، نمک میاش نوشم نمی دهی به دلم بیشتر مزن

جلال الدین همائی

مغرور مشو این همه بر سوز خود ای شمع کاین سازش پروانه هم از روی حساب است

لنگرودی

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب به راحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

حافظ

مگر امروز به بالین من آیی که دگر عمر کوتاه مرا وعده ی فردا تنگست

بهادر یگانه

مگر جانی که هر گه آمدی ناگه برون رفتی؟ مگر عمری که هر گه می روی دیگر نمی آیی؟

هلالی جغتایی

من از بیگانگان هر گز ننالم که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

حافظ

من از حُسن روز افزون که یوسف داشت دانستم که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

حافظ

من بد کنم و تو بد مکافات دهی پس فرق میان من و تو چیست بگو

خیام نیشابوری

من بی مایه که باشم که خریدار تو باشم حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم

سعدی

من تهی دست به بازار محبت نروم سر و جان است که سرمایه ی سودای من است

ابوالحسن ورزی

من درد تو را ز دست آسان ندهم دل بر نکنم ز دوست تا جان ندهم

مولوی

اشعار با حرف "ن"

نباید بستن اندر چیز و کس دل که دل برداشتن کاریست مشکل

سعدی

نالہ ام در سینه ماند و استخوانم در گلو تا خروش خفته را از دل برارم چاه کو؟

مہدی سہیلی

نمی دانم چه می خواهم بگویم زبانم در دہان باز بسته ست

ہوشنگ ابتہاج

نابردہ رنج گنج میسر نمی شود مزد آن گرفت جان برادر کہ کار کرد

سعدی

ندانستم چو نیکو قدر ایام جوانی را دلم خون می شود چون بشنوم نام جوانی را

کاظم پزشکی

نشاط جوانی ز پیران مجوی کہ آب رفته باز نیاید بہ جوی

سعدی

نقش پیری را ز آب و رنگ ها نتوان زدود در زمستان برف رسوا بر سر ہر بام بود

مہدی سہیلی

نمی توان غم دل را بہ خندہ بیرون کرد ز خندہ رویی گل تلخی از گلاب نرفت

صائب تبریزی

نقش زیبای "جوانی" را شبی دیدم به خواب از غم او دیگرم در چشم گریان خواب نیست

مهدی سهیلی

نام من روزی رفتست بر لب جانان به سهو اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز

حافظ

نباید بستن اندر چیز و کس دل که دل برداشتن کاریست مشکل

سعدی

نالم و ترسم که او باور کند وز کرم آن جور را کمتر کند

حافظ

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد

حافظ

نیازارم ز خود هرگز دلی را که می ترسم در او جای تو باشد

نظیری نیشابوری

نیست در عالم ز هجران تلخ تر هر چه خواهی کن و لیک آن نکن

مولوی

نژاد و گوهر من از محیط یکرنگیست مرا به زور چو شب‌نم به رنگ و بو بستند

صائب تبریزی

نه هر که چهره برافروخت دلبری دارد نه هر که آینه سازد سکندری داند

حافظ

نام من روزی رفتست بر لب جانان به سهو اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز

حافظ

نباید بستن اندر چیز و کس دل که دل برداشتن کاریست مشکل

سعدی

نالَم و ترسم که او باور کند وز کرم آن جور را کمتر کند

حافظ

نه من از پرده تقوی به در افتادم و بس پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

حافظ

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد

حافظ

اشعار با حرف "و"

وفا نکردی و کردم، جفا ندیدی و دیدم شکستی و نشکستم، بریدی و نبریدم

مهرداد اوستا

وصال او زعمر جاودان به خداوندا مرا آن ده که آن به

وصف تو کار واژه های لال من نیست این شعر های عاشقانه مال من نیست

سهیل محمودی

وقت است کز فراق تو وز سوز اندرون آتش افکنم به همه رخت و بخت خویش

وفایی نیست در گل ها منال ای بلبل مسکین کزین گلها پس از ما هم فراوان روید از گلها

شهریار

وقت اجلم ناله نه از رفتن جانست از یار جدا می شوم این ناله از آن است

معروف تبریزی

وقت است که بنشینی و گیسو بگشایی تا با تو بگویم غم شب های جدایی

هوشنگ ابتهاج

وفایی نیست در گل ها منال ای بلبل مسکین کزین گلها پس از ما هم فراوان روید از گلها

شهریار

و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی برافشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت

حافظ

وصل است رشته سخنم با جهان راز زان در سخن نصیبه ام از راز می دهند

شهریار

واله و شیدا است دائم همچو بلبل در قفس طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

حافظ

وه که به حسرت عمر گرامی سر شد همچو شراره از دل آذر بر شد و خاکستر شد

آذر آتش

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما با خاک کوی دوست به فردوس ننگریم

حافظ

اشعار با حروف "ه"

هر چیز که بشکند ز بها افتد و لیک دل را بها و قدر بود تا شکسته است

هادی رنجی

هر سر موی تو را با زندگی پیوندهاست با چنین دلبستگی از خود بریدن مشکل است

صائب تبریزی

هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم باز چون فردا شود امروز را فردا کنم

هلالی جغتایی

هر کجا رفتیم داغی بر دل ما تازه شد سوخت آخر جنس ما از گرمی بازارها

بیدل دهلوی

هر کجا شاخه گلی هم رنگ خون روید ز خاک کشته ی عشقی است مدفون، از مزار ما مپرس

پرتو بیضایی

هر کجا عدل روی بنموده است نعمت اندر جهان بیفزوده است

سنایی

هر که پا از حد خود برتر نهد سر دهد بر باد و تن بر سر نهد

عطار

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

سعدی

هر که نان از عمل خویش خورد منت حاتم طایی نبرد

سعدی

هر که در آتش سودای تو امروز بسوخت ظاهر آنست که فردا بود ایمن ز عذاب

خواجوی کرمانی

هر که شد خاک نشین، برگ و بری پیدا کرد سبز شد دانه، چو با خاک سری پیدا کرد

اعلایی

هر که گفتار نرم پیش آرد همه دل ها به قید خویش آرد

مکتبی

هر که منظور خود از غیر خدا می طلبد چو گدایی است که حاجت ز گدا می طلبد

خادم اصفهانی

هر که دل به عشق دهی خوش دمی بود در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

حافظ

هر نا کس و کس می کند آزار دل من با آنکه به گیتی سر آزار کسم نیست

مشفق کاشانی

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد فدای یک تن بیگانه که آشنا باشد

سعدی

همت بلند دار که نزد خدا و خلق باشد به قدر همت تو، اعتبار تو

ابن یمین

همرهی شرط است اندر کارها تا رسد آسان به منزل بارها

یاسمی

همه جا به بی وفایی مثلند خوبرویان تو میان خوبرویان مثلی به بی وفایی

هاتف اصفهانی

همه خفتند و به غیر از من و پروانه و شمع قصه ی ما دو سه دیوانه دراز است هنوز

عماد خراسانی

همه را بیاموزدم، ز تو خوشترم نیامد چو فرو شدم به دریا چو تو گوهرم نیامد

مولوی

همه کارم ز خود کامی به بد نامی کشید آخر نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفل ها

حافظ

همه کس به یک خوی و یک خاست نیست ده انگشت با یکدیگر راست نیست

اسدی

همه هست آرزویم که ببینم از تو رویی چه زیان تو را که من هم برسم به آرزویی

فضیع الزمان رضوانی

اشعار با حرف "ی"

یک نفر آمد صدایم کرد و رفت در قفس بودم، رهایم کرد و رفت

الناز اسفند فر

یک سال دیگر آمد و دنیا عوض نشد چیزی بغیر پیرهن از ما عوض نشد

میثم امانی

یاد ایامی که در گلشن فغانی داشتیم در میان لاله و گل آشیانی داشتیم

رهی معیری

یاد بگذشته به دل ماند و دریغ نیست یاری که مرا یاد کند

فروغ فرخزاد

یاد روزی که به عشق تو گرفتار شدم از سر خویش گذر کرده سوی یار شدم

امام خمینی ره

یادگار از تو همین سوخته جانی است مرا شعله از توست اگر گرم زبانی ست مرا

ساعد باقری

یار آن بود که صبر کند بر جفای یار ترک رضای خویش کند بر رضای یار

سعدی

یارا بهشت، صحبت یاران همدم است دیدار یار نامناسب، جهنم است

سعدی

یار رب چه چشمه ای است محبت که من از آن یک قطره آب خوردم و دریا گریستم

واقف هندی

یا رب، نگاه کس، به کسی آشنا مکن گر میکنی، کرم کن و از هم جدا مکن

علی شیرازی

یارم تویی در عالم، یار دگر ندارم تا در تنم بود جان، دل از تو بر ندارم

امام خمینی ره

یار من پاک تر از برگ گل است یار من جاذبه ی لطف و وفاست

منصوره فیلی

یافتم روشندلی، از گریه های نیمه شب خاطری چون صبح دارم، از صفای نیمه شب

رهی معیری

یا گل نورسته شو، یا بلبل شوریده باش یا چراغ خانه، یا آتش به جان پروانه باش

فروغی بسطامی

یک جمع نکوشیده رسیدند به مقصد یک قوم دویدند و به مقصد نرسیدند

فروغی بسطامی

یک جهان بر هم زدم وز جمله بگزیدم تو را من چه می کردم به عالم گر نمی دیدم تو را

یک دل و یک جهت و یک رو باش از دو رویان جهان یک سو باش

جامی

یک ذره وفا را به دو عالم نفروشیم هر چند در این عهد خریدار ندارد

صائب تبریزی

یک قصه بیش نیست غم عشق و این عجب کز هر زبان که می شنوم نامکرر است

حافظ

یک وعده خواهم از تو که باشم در انتظار حاکم تویی در آمدن دیر و زود خویش

وحشی بافقی

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور کلبه ی احزان شود روزی گلستان غم مخور

حافظ

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

حافظ